

On the Window and Disposed Hesperus Even, 2012
Jozsef Jancsics, The Hesperus for Old Men Who Climb

یوناس یوناسن

مرد صدساله‌ای

که از پنجره فرار کرد و ناپدید شد

۱۶۶۱	۱۶۶۱	۱۶۶۱	۱۶۶۱
۱۶۶۱	۱۶۶۱	۱۶۶۱	۱۶۶۱
۱۶۶۱	۱۶۶۱	۱۶۶۱	۱۶۶۱
۱۶۶۱	۱۶۶۱	۱۶۶۱	۱۶۶۱
۱۶۶۱	۱۶۶۱	۱۶۶۱	۱۶۶۱
۱۶۶۱	۱۶۶۱	۱۶۶۱	۱۶۶۱

و من هم این ترجمه را پیشکش می‌کنم به دوست و نویسنده عزیز، رضا دانشور به پاس دوستی‌اش و کتاب‌هایش



ترجمه فرزانه طاهری

مرد صدساله‌ای که از پنجره فرار کرد و ناپدید شد
رضا دانشور، ۱۳۹۹
روزهای عزیز، عمرت گهزرت، سال‌های سال، سال‌های سال، سال‌های سال
مرد صدساله‌ای که از پنجره فرار کرد و ناپدید شد
۱۳۹۹



انتشارات نیلوفر

دوشنبه، دوم مه ۲۰۰۵

شاید با خودتان بگوئید که می‌شد زودتر تصمیمش را بگیرد، و آن‌قدر مرد باشد که دیگران را از این تصمیم باخبر کند. اما آلن کارلسن هرگز اهل تأملات طولانی نبود. برای همین هنوز درست این فکر در مغز پیرمرد جایگیر نشده بود که پنجره اتاقش در طبقه همکف خانه سالمندان در شهر مالمشوپینگ را باز کرد و قدم به بیرون گذاشت — به باغچه.

این عملیات مستلزم مختصر تلاشی بود، چون آلن صدساله بود. در واقع درست همین روز صدساله می‌شد. کمتر از یک ساعت دیگر جشن تولدش در تالار نشیمن خانه سالمندان شروع می‌شد. قرار بود شهردار بیاید. و روزنامه محلی. و همه سالمندان دیگر. و کل کارکنان، به رهبری خانم مدیر آلیس بدخلق. فقط خود صاحب جشن تولد بود که خیال نداشت پیدایش شود.

دوشنبه دوم مه ۲۰۰۵

آلن کارلسن، ایستاده در باغچه‌ای که در سرتاسر یک ضلع خانه سالمندان ادامه داشت، مکث کرد. کت قهوه‌ای و شلوار قهوه‌ای به تن داشت و یک جفت دمپایی روفرشی قهوه‌ای پایش بود. نمی‌خواست مد تازه‌ای درست کند؛ در این سن و سال کمتر آدمی چنین می‌کند. داشت از جشن تولد خودش فرار می‌کرد، که باز از یک آدم صدساله بعید بود، بگذریم که حتی صدساله شدن هم اتفاق نادری است.

آلن سبک‌سنگین کرد که آیا باید تقلا کند و دوباره از پنجره خودش را بالا بکشد تا کفش و کلاهش را بردارد یا نه، اما وقتی دست برد و دید که کیف پول در جیب بغلش است، نتیجه گرفت که همین کافی است. تازه، خانم مدیر آلیس بارها اثبات کرده بود که حس ششم دارد (آلن بطر و دکایش را هر جا که قایم می‌کرد، او پیدایش می‌کرد)، و ممکن بود در همان لحظه به گمان اینکه کلکی در کار است مشغول سرک کشیدن در اتاقش باشد. آلن، با زانوهای قرچ‌قرچی‌اش پا از باغچه که به بیرون می‌گذاشت، با خود گفت که بهتر است حالا که می‌تواند، راه بیفتد. در کیف پولش، تا جایی که به خاطر داشت، چند اسکناس صدکرونی ذخیره کرده بود — غنیمت بود، چون اگر می‌خواست مخفی شود به پول نقد نیاز داشت.

برگشت تا نگاه آخر را به خانه سالمندان بیندازد که — تا همین چند لحظه